

فصل شانزدهم:

مهاجرت دوم و سوسیالیزم آلمان

کنگره ی سال ۱۹۰۷ در یکی از کلیساهای سوسیالیستی لندن تشکیل شد. این کنگره شلوغ، طولانی، توفانی و آشفته بود. در پترزبورگ دومای دوم تشکیل شده بود. انقلاب در حال فروکش کردن بود، ولی علاقه ی بدان، حتی در حوزه های سیاسی انگلیس، خیلی شدید بود. لیبرال های انگلیس شرکت کننده گان سرشناس کنگره را به خانه های شان دعوت می کردند تا آنان را به مهمانان به شناسانند.

جذر آغاز شده ی انقلاب، در ضعف بنیه ی مالی حزب بروز کرده بود. پول نه تنها برای بازگشت، بلکه برای به پایان رساندن کنگره نیز کافی نبود. هنگامی که این خبر در بحبویه ی مباحثه درباره ی قیام مسلحانه، زیر گنبد کلیسا پیچید، نماینده گان بی آرام و درمانده به هم نگاه می کردند. چه باید کرد؟ در کلیسای لندن که نمی شد ماند؟ راهی پیدا شد و آن هم سخت غیرمنتظره. یک لیبرال انگلیسی حاضر شد به انقلاب روس وام به دهد و اگر اشتباه نکنم سه هزار لیره. ولی می خواست سفته ی انقلاب را همه ی شرکت کننده گان امضا کنند. انگلیسی سندی دریافت کرد که پای آن امضای صدها نفر از ملیت های مختلف روس به چشم می خورد. ولی برای دریافت وجه سفته می بایست مدت ها صبر کند. سال های ارتجاع مانند سال های جنگ

به حزب امکان نمی داد بدین مبالغ بیندیشد. حکومت شوروی بود که سفته ی کنگره ی لندن را پرداخت. انقلاب همه ی تعهدات خود را، اگر چه با تأخیر، انجام می دهد.

در روزهای نخست کنگره، در کلیسا مردی بلند و تنومند مرا مخاطب قرار داد. صورتش پهن، استخوان های فکش برجسته و کلاهش گرد بود. با تبسمی دوستانه گفت: «من یکی از دوست داران شما هستم.» با تعجب پرسیدم: «دوست دار؟» معلوم شد که از نوشته های جدلی دوران زندان من سخن می گوید. در برابر من ماکسیم گورکی ایستاده بود. من او را برای نخستین بار می دیدم. «امیدوارم که نیاز به گفتن نباشد که من هم یکی از دوست داران شما هستم.» گورکی در آن روزها به بلشویک ها خیلی نزدیک بود. هنرپیشه ی معروف خانم اندریوا هم راهش بود. ما بعدها با هم به تماشای لندن رفتیم. گورکی با سر، و آمیخته با حیرت، به اندریوا اشاره کرد و گفت: «شما سر در می آورید، او به همه ی زبان ها صحبت می کند.» گورکی خود فقط روسی بلد بود، ولی خیلی خوب.

من در کنگره ی لندن با روزا لوکزامبورگ که از سال ۱۹۰۴ می شناختمش بیشتر نزدیک شدم. زنی بود کوچک، ظریف و لاغر اندام با چشمانی پُرشکوه که روح از آن می بارید. قدرت شخصیت اش، جسارت اندیشه اش آدمی را به احترام وامی داشت. شیوه ی او - متمرکز، دقیق، بی رحم - همیشه آینه ی روح قهرمانانه اش خواهد ماند. طبیعت این زن، جامع و غنی بود. انقلاب و سرکشی های آن انسان و هنر انسان، طبیعت با پرنده ها و سبزه هایش، هر یک به نوعی می توانست روح روزا لوکزامبورگ را که تارهای فراوانی داشت به جنبش درآورد. او به لونیزه کائوتسکی نوشت: «ولی من باید کسی

را داشته باشم که حرفم را باور کند که اشتباهی در گرداب تاریخ جهان به حرکت درآمده ام، حال آن که در اصل برای آغاز چرانی آفریده شده ام.» من مناسبات نزدیک شخصی با روزا لوکزامبورگ نداشتم: برای این کار دیدارهای ما خیلی کم و کوتاه بودند. او را از دور می ستودم. و شاید هم در آن زمان به ارزش وی درست پی نبرده بودم...

او در مورد انقلاب به اصطلاح مداوم، اصولاً همان موضعی را گرفته بود که من داشتم. در محراب کلیسا بین من و لنین در مورد این مسأله مشاجره ای نیمه شوخی در گرفته بود. نماینده گان، تنگ دور ما حلقه زده بودند. لنین، اشاره به روزا لوکزامبورگ، گفت: «مطلب از این جا ناشی می شود که او به اندازه ی کافی روسی بلد نیست.» من پاسخ دادم: «در عوض مارکسیزم را خوب بلد است.» نماینده گان خندیدند و ما هم با آن ها.

در جلسات کنگره فرصت یافتم تا نظریات خود را درباره ی نقش پرولتاریا در انقلاب بورژوازی و به ویژه مناسبات او را با طبقه ی دهقان بیان کنم. لنین در پایان سخن رانی من چنین گفت: «تروتسکی معتقد است که در انقلاب امروز منافع پرولتاریا و دهقانان مشترک است. در این جا بر سر مسأله ی مواضعی که باید در برابر احزاب بورژوازی گرفت وحدت اساسی وجود دارد.» این سخنان چقدر به افسانه ای که برای من در مورد گمراه کردن دهقانان در سال ۱۹۰۵ ساخته اند، شبیه است. باید یادآور شد که سخن رانی من در کنگره ی ۱۹۰۷ لندن، که امروز نیز مفاد آن را کاملاً تأیید می کنم، پس از انقلاب اکتبر، به عنوان نمونه ی مواضع بلشویستی در برابر دهقانان و بورژوازی بارها به چاپ رسید.

من از لندن به برلن به استقبال زخم رفته که قرار بود از پترزبورگ بیاید. در آن ایام پاروس از سیبری فرار کرده بود. پاروس کتاب مرا به نام «رفت و برگشت» به بنگاه انتشارات سوسیال دموکراتیک کادن در شهر درسدن ارائه داد. من تقبل کردم که بر بروشور خود که حاوی شرح فرارم بود، پیش گفتاری در مورد انقلاب به نویسسم. از این پیش گفتار پس از چند ماه کتاب «روسیه و انقلاب» پدید آمد. ما سه نفری، زخم، پاروس و من در سویس پیاده به راه افتاده بودیم. اواخر تابستان بود. روزها باشکوه بودند. صبح ها نسیم خنکی می وزید، ما شیر می نوشیدیم و هوای کوهستان را می بلعیدیم. سعی ما در پائین آمدن از بی راهه های کوهستان نزدیک بود سر زخم و مرا به باد دهد.

ما در بوهم در شهر هیرشبرگ که بیلاقی برای کارمندان جزء بود، اتراق کردیم و هفته ها آن جا ماندیم. پولمان که تمام می شد - این امر به طور ادواری اتفاق می افتاد- پاروس یا من برای مطبوعات سوسیال دموکرات مقاله می نوشتیم. من در هیرشبرگ برای یکی از بنگاه های انتشارات بلشویستی در پترزبورگ کتابی را درباره ی سوسیال دموکراسی آلمان تمام کردم. در این کتاب برای دومین بار این فکر را بیان کردم (نخستین بار در سال «۱۹۰۵» بود): ماشین غول پیکر سوسیال دموکراسی آلمان در لحظه ای که برای جامعه ی بورژوازی بحرانی است، می تواند به صورت ستون اصلی نظام کنسرواتیسم درآید. البته آن روزها نمی توانستم پیش بینی کنم که این باور نظری تا چه حد در عمل تأیید خواهد شد. ما در هیرشبرگ از هم جدا شدیم و هر کس به راه خود رفت: من به کنگره ی اشتوتگارت، زخم به روسیه برای آوردن بچه، و پاروس به آلمان. در کنگره ی انترناسیونال

اشتوتگارت هنوز بوی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شنیده می شد. جناح چپ مسلط بود.

اما در همان وقت سرخورده گی از اسلوب های انقلابی احساس می شد. هنوز به انقلابیون روس توجه می شد. ولی در آن رنگی از تمسخر به چشم می خورد: خوب، شما باز هم به سوی ما برگشته اید. هنگامی که در سال ۱۹۰۵ از راه وین به روسیه می رفتم از ویکتور آدلر پرسیدم که نظرش درباره ی شرکت سوسیال دموکراسی در حکومت موقتی در آینده چیست. آدلر به من جوابی داد آدلروار: «شما هنوز با حکومت فعلی گرفتاری های زیادی دارید، لزومی ندارد که سرتان را برای حکومت آینده به درد آورید.» من در اشتوتگارت این نکته را به آدلر یادآوری کردم: «اقرار می کنم، شما خیلی از آن چه من فکر می کردم، بیشتر به حکومت موقت نزدیک شده بودید.» آدلر اصولاً با من میانه اش خوب بود: حق انتخابات عمومی در اتریش نتیجه ی زحمات شورای نماینده گان کارگران پترزبورگ بود.

کلچ، نماینده ی انگلیس که در سال ۱۹۰۲ اجازه ی استفاده از موزه ی بریتانیا را برای من گرفته بود، در کنگره ی اشتوتگارت، کنفرانس دیپلماتیک را مجمع راهزنان نامید. پرنس بولوف از این حرف خوشش نیامد. حکومت ورتمبرگ بر اثر فشار برلن، کلچ را اخراج کرد. این کار بیل را ناراضی ساخت، ولی حزب نتوانست تصمیم به گیرد که علیه اخراج کلچ اقدامی به کند. حتی تظاهراتی هم به عنوان اعتراض تشکیل نشد.

کنگره ی انترناسیونال شبیه به کلاس درس بود: یک شاگرد بداخلاق اخراج می شود و بقیه ی شاگردان ساکت می مانند. در پشت قدرت عددی سوسیال دموکراسی، سایه ی ناتوانی احساس می شد.

در اکتبر ۱۹۰۷ در وین بودم. به زودی زخم نیز با بچه از راه رسید. ما، در انتظار موج تازه ی انقلاب، در حوالی شهر، در جانی به نام «هرتن دورف» سکنی گزیدیم. انتظار طولانی بود. پس از هفت سال موجی دیگر، غیر از انقلاب، ما را از وین بیرون راند. موجی که خاک اروپا را به خون آغشت. چرا وین را انتخاب کردیم، حال آن که همه ی مهاجران دیگر در سویس یا پاریس اقامت داشتند؟

من در آن دوران به زنده گی سیاسی آلمان از همه جای دیگر نزدیک تر بودم. برای اقامت در برلن ممنوعیتی از جانب پلیس وجود داشت. این بود که وین را انتخاب کردیم. ولی طی این هفت سال چشم من بیشتر به آلمان دوخته بود تا اتریش که سخت به دست و پا زدن موش خرمانی در دهلی شبیه بود.

ویکتور آدلر، رهبر سرشناس را از ۱۹۰۲ می شناختم. حالا موقع آن رسیده بود که محیط پیرامون او و حزب را در مجموعه اش به شناسم. با هیلفردینگ در تابستان ۱۹۰۷ در خانه ی کائوتسکی آشنا شدم. او آن روز از قله ی انقلاب بالا می رفت ولی این مانع نمی شد که به روزا لوکزامبورگ کینه به ورزد و کارل لیب کنشت^۱ را خوار به شمارد. اما در مورد روسیه، مانند خیلی های دیگر در آن روز، حاضر بود ریشه دارترین استنتاجات را به کند. از مقاله ی من که روزنامه «دی نویه سایت» قبل از فرارم به خارجه آن را از روسی ترجمه کرده بود تمجید کرد و به من پس از تبادل چند کلمه، پیشنهاد کرد که یک دیگر را «تو» خطاب کنیم که موجب یکه خوردنم شد. این به

^۱ - Karl Liebknecht از درخشان ترین چهره های سوسیال دموکراسی آلمان و یگانه نماینده ای که به اعتبار جنگی در سال ۱۹۱۴ رأی مخالف داد. او نیز در سال ۱۹۱۹ از طرف پلیس آلمان کشته شد، م.

مناسبات ما نوعی صمیمیت ظاهری بخشید که برای آن نه شرایط اخلاقی و نه سیاسی مهیا بود.

هیلفردینگ آن روزها از سوسیال دموکراسی آلمان به حقارت یاد می کرد و فعالیت سیاسی اتریش را به عنوان نقطه ی مقابل آن جلوه می داد. ولی این انتقاد از چهار دیواری اتاق بیرون نمی رفت. هیلفردینگ رسماً به صورت کارمندی ادبی در خدمت حزب آلمان ماند، لاغیر. هنگامی که در وین بود به ملاقات من می آمد و یکی از شب ها مرا به جمع دوستان اتریشی مارکسیست خود در قهوه خانه ای برد. من هم که به برلن می رفتم از او دیدار می کردم. روزی با او و مک دونالد در یکی از قهوه خانه های برلن گردهم آمدیم. ادوارد برنشتاین مترجم بود. هیلفردینگ می پرسید، مک دونالد جواب می داد. اینک از آن گفت و شنود نه سؤالی را به یاد دارم و نه جوابی را، چون حرف ها سخت پیش پا افتاده و بازاری بود. من از خود می پرسیدم: کدامیک از این سه نفر از آن چه من آن را سوسیالیزم می نامم بیشتر فاصله دارد؟ پاسخ این سؤال دشوار بود. طی مذاکرات صلح برست لیتوفسک از هیلفردینگ نامه ای دریافت کردم. با آن که می دانستم در نامه مطلب حائز اهمیت وجود ندارد، آن را خالی از علاقه نگشودم: این نامه پس از انقلاب اکتبر نخستین صدای مستقیم از غرب سوسیالیستی بود. و بعد؟ در این نامه هیلفردینگ از من آزادی یکی از دکترهائی را خواسته بود که نظیر آن در وین ریخته است. در این نامه حتی یک کلمه هم از انقلاب سخن نرفته بود. ولی او در نامه مرا «تو» خطاب کرده بود. فکر می کردم که هیلفردینگ را خوب می شناختم و در موردش دچار تخیلات نمی شدم. ولی با وجود این باورم نمی شد. خوب به خاطر دارم که لنین با اشتیاق پرسید: «می گویند شما از هیلفردینگ نامه ای

داشته اید؟» - بله نامه ای داشتم... «خوب؟» - «آزادی یکی از هم میهنانش را خواستار شده است...» درباره ی انقلاب چه می گوید؟» - «درباره ی انقلاب هیچ نمی گوید.» «هی..بیچ؟» - «هیچ» - «غیرممکن است.» لنین با چشمانی که از تعجب گشاد شده بودند به من نگاه می کرد. ولی من زود بدین فکر خو گرفتم که برای هیلفردینگ انقلاب اکتبر و تراژدی برست لیتوفسک فقط فرصتی بود برای این که به فکر هموطن خودش بیفتد. لازم نمی بینم برای خواننده شرح دهم که لنین از تعجب چه قیافه هائی به خود گرفت.

هیلفردینگ اول مرا با دوستان وینی خود آشنا کرد: اتوبائی، ماکس آدلر و کارل رنر. این ها صاحب فرهنگ هائی بودند که در قلمروهای مختلف از من بیشتر می دانستند. با علاقه ای توأم با احترام بسیار شاهد گفت و شنود آن ها در کافه «سانترال» بودم. ولی به زودی بر احترام من نوعی شگفتی افزوده شد. این انسان ها، انسان های انقلابی نبودند. به عکس، قماش آن ها قماشی بود که آدمی آن ها را در نقطه ی مقابل سنخ انقلابی قرار می دهد. این در همه چیز آنان نمایان بود: در شیوه ی رو به رو شدن با مسائل، در اشاره های سیاسی و ارزش دادن های روان شناسی، در رضایت از نفس نه اعتقاد به نفس. حتی به نظرم می آمد که در آهنگ صدای شان، خرده بورژوازی را می شنوم.

به ویژه از این یکه خورده بودم که این مارکسیست های با فرهنگ در به کار بردن اسلوب های مارکسیستی در مورد مسائل بزرگ سیاسی و گردش های انقلابی ناتوانی از خود نشان می دهند. از همه زودتر این ناتوانی را در «رنر» مشاهده کردم. ما ساعت های متمادی در کافه نشستیم و چون شب دیر وقت بود تراموای دیگر به «هوتن دورف» نمی رفت؛ از این رو رنر

پیشنهاد کرد که شب را در منزل وی به خوابم. این کارمند با فرهنگ و صاحب قریحه‌ی هابسبورگی آن روزها در خواب نمی‌دید که ده سال بعد صدراعظم جمهوری اتریش به شود. ما در بین راه از کافه به منزل، درباره‌ی دورنمای تحولات روسیه صحبت می‌کردیم که در آن زمان ضدانقلاب در آن جا موقعیت خود را تثبیت کرده بود. رنر در این باره با ادب و بی‌اعتنایی خارجی با فرهنگ سخن می‌گفت. وزارت خانه‌ی اتریشی بارون بک خیلی بیشتر مورد توجهش بود. اصول عقایدش درباره‌ی روسیه این بود که گروه مالکان و بورژوازی با تکامل نیروهای تولیدی کشور تطابق دارد و متعاقباً بخت آن را دارند که دوام بیاورند. من پاسخ دادم که به عقیده‌ی من گروه حاکم مرکب از مالکان بورژوازی پیش درآمد انقلاب تازه‌ای است که احتمالاً پرولتاریای روس را به قدرت خواهد رسانید. من هنوز هم در زیر نور تیر چراغ نگاه گذرا و مغرور رنر را، نگاه عاقل اندر سفیه را، می‌بینم. حتماً پیش بینی مرا خیال بافی بی‌سوادی سیاسی می‌پنداشت. مثل پیش‌گویی آن عارف استرالیایی که چند ماه پیش از آن در کنگره‌ی بین‌المللی سوسیالیستی اشتوتگارت روز و ساعت انقلاب جهانی را معین کرده بود. رنر پرسید: «شما این‌طور عقیده دارید؟» و سپس با ادبی خردکننده افزود: «امکان دارد که من مسائل روسیه را به کفایت نشناسم.» ما زمینه‌ی مشترکی برای ادامه‌ی گفت و شنود نداشتیم. برایم روشن شد که او از دیالکتیک انقلابی همان قدر دور است که محافظه‌کارترین فراغنه‌ی مصر.

این نخستین برداشت‌ها با گذشت زمان فقط عمیق‌تر شد. این کسان خیلی دانا بودند و می‌توانستند در چهارچوب مسائل روزمره‌ی سیاسی مقالات مارکسیستی به نویسند، ولی برای من انسان‌هایی بیگانه بودند. هر چند

دایره ی مشاهدات و ارتباطات خود را وسیع تر می کردم، در این باور خود پایدارتر می شدم. آن ها در گفت و گوهای میان خود خیلی آشکارتر از مقالاتشان، گاه ملت پرستی علنی، گاه خودستائی یک مالک، گاه ترس و تقدیس از پلیس و گاه رفتاری بازاری در برابر زن، نشان می دادند. فقط می توانستم از درون و در درون خود فریاد برآورم: «به این ها می گویند انقلابی.» منظورم کارگران نیست. نه، قصدم گل سرسبد مارکسیزم پیش از جنگ اتریش است. نماینده گان پارلمان، نویسنده گان، روزنامه نگاران. من در این دیدارها دریافتم که روح انسان چه گونه قادر است عناصر کاملاً متفاوت از یک دیگر را در خود نهان دارد و چه فاصله ای وجود دارد میان پذیرفتن منفی بخش هائی از یک سیستم و حل شدن کامل در سیستمی، و خودسازی در چهارچوب آن. تیپ روان شناسی مارکسیستی فقط در دوران تکان های اجتماعی و بریدن انقلابی از سنت ها و رسوم می تواند پدید آید. ولی مارکسیست اتریشی اغلب خرده بورژوائی از کار در می آید که این یا آن بخش از نظریه ی مارکسیستی را -مثل کتابی حقوقی- خوانده است و از درصد حاصل از خواندن کاپیتال زنده گی می کند. در وین پادشاهی، دارای سلسله مراتب اداری، پر رفت و آمد و خودپسند، مارکسیست ها یک دیگر را با احترام: «آقای دکتر» خطاب می کردند. کارگران اغلب به آکادمیسین ها «رفیق آقای دکتر» می گفتند. در تمام هفت سالی که در وین به سر بردم، امکان نیافتم حتی یک بار با یکی از این سران حرفم را به زنم، با آن که عضو سوسیال دموکراسی اتریش بودم، در جلسات آن ها شرکت می کردم، در دموستراسیون های شان حضور می یافتم، با ارگان های شان هم کاری داشتم و گاه گاه سخن رانی های کوتاهی به زبان آلمانی می کردم. رهبران

سوسیال دموکراسی را با خود بیگانه می یافتم، حال آن که در جلسات یا تظاهرات ماه مه بدون زحمت با کارگران سوسیال دموکرات سرحرفم باز می شد. در این موقعیت مجموعه ی نامه های مارکس و انگلس برایم کتابی بود که بیش از همه چیز بدان نیاز داشتم.

این کتاب نه تنها مطمئن ترین ممیز نظریات من، بلکه مجموعه ی احساس جهانی من بود. رهبران وینی سوسیال دموکراسی همان فرمول هائی را به کار می بردند که من می بردم، ولی فقط کافی بود که محور این فورمول ها پنج درجه تغییر کند تا مفاهیم واحد را با محتوی های کاملاً متمایز از یک دیگر، پرکنیم. وحدت ما وحدتی بود از لحاظ زمانی محدود، سطحی و غیر واقعی. نامه های مارکس و انگلس برای من نه تنها یک وحی نظری، بلکه الهامی روان شناسی نیز بود. با خواندن هر صفحه ی این کتاب احساس می کردم که با هر دو این ها خویشاوندی معنوی دارم. مناسبات آن دو با انسان ها و عقایدشان برایم روشن بود. آن چه را آنان ناگفته گذاشته بودند، حدس می زدم، در علقه ها، خشم ها و کین هاشان شریک بودم. مارکس و انگلس انقلابی هائی به تمام معنی بودند، بی آن که اثری از گوشه گیری یا انزواطلبی در آن ها دیده شود. هر دو، خاصه انگلس، می توانستند هر لحظه به گویند که هیچ چیز از آن چه انسانی است برای شان بیگانه نیست. ولی آگاهی انقلابی که با تمام خونشان عجین شده بود آن ها را ورای آن چه ساخته ی دست انسانست قرار می داد. حقارت نه تنها با خود آن دو، بلکه با حضورشان نیز مانعاً الجمع بود. ابتدال حتی نمی توانست به پاشنه ی کفششان به چسبید. ارزش دادن های شان، علقه های شان، شوخی های شان و حتی روزمره ترین این ها، همیشه توأم با اصالت معنوی بود. می توانستند درباره ی فردی حکمی

نابودکننده صادر کنند، ولی برای پنهان شدن غیبت نمی کردند. بی رحم بودند، ولی عهد شکنی نمی کردند.

آن دو قال و مقال، عناوین، مرتبه و وقار ساخته گی را، ناگفته خوار می شمردند. آن چه خرده بورژوازی در آن دو اشرافیت تلقی می کند در حقیقت چیزی جز برتری انقلابی شان نبود. مهم ترین شاخص آن دو این بود: استقلال ذاتی و مطلق از عقاید جاری، همیشه و در هر شرایط. هنگام خواندن نامه های آن دو، همان احساس را برجسته تر و نمایان تر کردم که در وقت مطالعه ی آثار دیگرشان کرده بودم: آن چه مرا با مارکس و انگلس پیوند می داد، همان چیزی بود که از مارکسیست های اتریشی به طور آشتی ناپذیری جدایم ساخته بود. این مردمان از رئالیزم و حقیقت بینی خویش به خود می بالیدند. ولی در این جا نیز در سطح شنا می کردند.

حزب سوسیال دموکرات اتریش در ۱۹۰۷ به منظور بالا بردن درآمد خود بر آن شد که کارخانه ی نائی تأسیس کند. این کار از نظر اصولی خطرناک و از نظر عملی غیرقابل دوام بود. از روز نخست من با این قصد مبارزه کردم، ولی از مارکسیست های وین فقط تبسمی تحویل گرفتم که می خواستند با آن برتری خود را به نمایانند.

عاقبت پس از گذشت دو دهه حزب اتریشی پس از کشمکش های فراوان مجبور شد کارخانه را با ننگ و زیان به شرکتی خصوصی به فروشد. اتوبانر که از خود در برابر نارضایتی کارگران دفاع می کرد -کارگرانی که این همه فداکاری کرده بودند- از جمله دلائلی که برای فروش کارخانه می آورد، حرف هائی بود که من هنگام تأسیس آن زده بودم. ولی به کارگران نگفتم چرا آن چه من آن روز دیده بودم، او ندیده بود و چرا به هشدارهای من که به

هیچ وجه ثمره‌ی تیزبینی شخصی نبوده است. وقعی نهاده بود. من مبنای استدلال خود را براساس وضع بازار گندم و صندوق حزب قرار نداده بودم، بلکه زاویه‌ی دید من موقعیت حزب پرولتاریا در جامعه‌ی سرمایه‌داری بود. این به نظر تعصب آمیز می‌آمد، ولی صحت آن به عنوان معیاری واقع بینانه تر ثابت شد. این که هشدارهای من بعدها تأیید شد فقط نشانه‌ی آن است که اسلوب مارکسیستی اصیل، بر یدکی اتریشی آن برتری داشت.

ویکتور آدلر از هر حیث بر هم کاران خود برتری قیاس ناپذیری داشت. ولی مدت‌ها بود که به بدبینی گرانیده بود. جوش و خروشش، که جوش و خروش مبارزی راستین بود، در هیاهوی بسیار بر سر مسائل ناچیز هدر می‌رفت. دورنماها روشن نبود و آدلر گاه‌گاه از آن‌ها روی بر می‌گرداند. ترجیح بند دائمی سخنان آدلر این بود: «کار پیامبران کاری ست ناسپاس، خاصه در اتریش.» در راه‌های کنگره‌ی اشتوتگارت به علت سخنان آن غیب‌گوی استرالیایی که شرحش رفت، گفته بود: «هرچه هست، برای من پیش‌گویی‌های سیاسی براساس وحی و الهام مطبوع تر است تا بر اساس دریافت ماتریالیستی تاریخ.» گفتن ندارد که آدلر در این مورد شوخی می‌کرد. ولی باز هم این شوخی همه‌اش شوخی نبود و از همین رو من درباره‌ی مسائل مهم زنده‌گی در نقطه‌ی مقابل آدلر قرار گرفتم: برای من بدون پیش‌بینی‌های تاریخی نه تنها فعالیت سیاسی بلکه اصولاً زنده‌گانی معنوی قابل تصور نبود. ویکتور آدلر به بدبینی گرانیده بود و بنابر این خصلت، خود را با همه چیز تطبیق می‌داد، خاصه با ناسیونالیسم که مثل خوره به جان حزب اتریش افتاده بود.

هنگامی که در برابر ملت پرستی سوسیال دموکراسی اتریش و آلمان آشکارا قد برافراشتم، مناسباتم با سران حزب رو به تیره گی نهاد. این برخورد در سال ۱۹۰۹ روی داد. در دیداری که با سوسیالیست های بالکان، خاصه با صرب ها و در درجه ی اول دیمیتری توزویچ که بعدها به عنوان افسر در جنگ بالکان کشته شد، دست داد، مدام می شنیدم که مطبوعات بورژوازی صربستان هیاهوی ملت پرستانه ی ارگان سوسیال دموکراسی اتریش را به نام «آرбайتر سایتونگ» علیه صرب ها نقل می کنند و دلیل می آورند که وحدت بین المللی کارگران افسانه ی دروغینی بیش نیست. من برای «نویه سایت» مقاله ای معتدل و محتاط علیه ملت پرستی «آرбайتر سایتونگ» نوشتم. کانونتسکی پس از تعلل بسیار این مقاله را منتشر کرد. مهاجر پیر روسی، س. ل. کلیاچکو که از دوستان نزدیک من بود، روز بعد به من گفت که ارگان های رهبری حزب از من سخت عصبانی هستند: «چطور چنین جسارتی کرده است؟» اتوبائر و دیگر مارکسیست های اتریشی در گفت و گوهای خصوصی گفتند که لاینتر، دبیر دایره ی خارجی روزنامه، از حد خود تجاوز می کند.

این نظریه ی ویکتور آدلر بود که اگر چه هیاهوهای ملت پرستانه را تأیید نمی کرد ولی تحمل می کرد. در مورد دخالت های گستاخانه ی خارجیان همه ی رهبران در خود احساس اتحاد می کردند. عصر یک روز شنبه بود که اتوبائر در کافه به سمت میزی که من و کلیاچکو نشسته بودیم آمد و شروع کرد با لحنی جدی به سرزنش من. اقرار می کنم که سیل حرف هایش گوشم را کر کرده بود. در این جا از لحن پند دهنده ی بائر کمتر از نحوه احتجاجش یکه خوردم. با حجب مسخره ای می گفت: «مقالات لاینتر دارای چه اهمیتی است؟ برای اتریش- مجارستان سیاست خارجی وجود ندارد. حتی یک کارگر هم آن

را نمی خواند. این دارای کوچک ترین اهمیتی هم نیست... من با چشمانی گشاد سراپا گوش شده بودم. معلوم شد که این حضرات نه تنها به انقلاب عقیده ندارند، بلکه به خطر جنگ هم معتقد نیستند. آن ها در بیانیه های خود به مناسبت اول ماه مه اگر چه از جنگ و انقلاب سخن می گفتند، ولی هیچ گاه آن را جدی نمی گرفتند و خبر نداشتند که تاریخ بر روی خیل مورچه گانی که آن ها رزق خویش را در میانشان می جستند، چکمه ی سربازی نهاده است. شش سال بعد ناچار شدند به پذیرند که برای اتریش- مجارستان نیز سیاست خارجی وجود دارد. آنان خود هنگام آغاز جنگ به همان زبان ننگینی سخن گفتند که لایتتر و ملت پرستانی چون او به آنان آموخته بودند.

در برلن روحیه ی دیگری حکم فرما بود که شاید در اصل نه بهتر، ولی به شیوه ای دیگر بود. میرزا قلمدانی مسخره ی دانشگاه دیده های وین در آن جا اصلاً احساس نمی شد. مناسبات ساده تر بود. ناسیونالیزم در آن جا کمتر به چشم می خورد، یا شاید مانند اتریش چند قومی، فرصت بروز نداشت. غرور ملی تا حدی و تا زمانی، در غرور حزبی مستحیل شد که قوی ترین حزب سوسیال دموکراسی و میان دار انترناسیونال بود.

برای ما روس ها سوسیال دموکراسی آلمان به عنوان پدر، آموزگار و قاند بود. ما آن را از دور با تخیلات شیرین توأم ساخته بودیم. ما نام ببل و کائوتسکی را با احترام بر زبان جاری می ساختیم. با وجود هشدار تنوریک که پیش از این شرحش رفت. من بی شک در آن دوران، در قلمرو نفوذ آن قرار داشتم. علت اساسی این بود که در وین زنده گی می کردم و چون گاه گاه گذارم به برلن می افتاد و دو پایتخت سوسیال دموکراسی را با یک دیگر مقایسه می کردم به خود تسلی می دادم که: نه، برلن وین نیست.

من در برلن دوبار فرصت یافتم تا در جلسات هفته گی چپ ها که هر جمعه در رستوران راین گلد تشکیل می شد شرکت کنم. چهره ی اصلی این جلسات فرانس مرینگ^۲ بود. گاهی اوقات کارل لیب کنشت هم می آمد، همیشه دیرتر از دیگران، و همیشه زودتر از دیگران هم می رفت. هیلفردینگ پای مرا بدان جا باز کرده بود. او خود را در شمار چپ ها می دانست، با آن که -همان طور که گذشت- همان روزها هم به روزا لوکزامبورگ کینه می ورزید، کینه ای که در اتریش، داشینسکی تخم آن را پاشیده بود. از گفت و گوهای آن جا چیزی که حائز اهمیت باشد به خاطرمانده است. مرینگ به شوخی از من پرسید که کدام یک از آثار جاویدان وی به روسی ترجمه شده است؟ هیلفردینگ در گفت و گو، چپ های آلمان را انقلابی می نامید. مرینگ حرفش را قطع کرد: «ما چه انقلابی هستیم» و در حالی که با سر به من اشاره می کرد گفت: «انقلابی این ها هستند.» من مرینگ را خوب نمی شناختم، وانگهی با تمسخر خرده بورژواها در مورد انقلاب روس رو به رو شده بودم و از این رو نمی دانستم مرینگ شوخی می کند یا جدی می گوید. ولی او جدی حرف می زد. این را در تمام زنده گانی بعدیش ثابت کرد.

کائوتسکی را برای نخستین بار در سال ۱۹۰۷ دیدم. پاروس مرا نزدش برد. از پله های خانه ی آراسته «فریدنا» در نزدیکی برلن بدون دلهره بالا نرفتم. پیرمردی سفید چهره، خوشرو و کوچک اندام با چشمانی به رنگ آبی روشن به روسی به من خوش آمد گفت. کائوتسکی، به استناد آن چه از کتاب هایش درباره ی وی می دانستم برایم جاذبه ای داشت. خاصه فقدان هرگونه خودنمایی در او مرا تحت تأثیر گرفت. ولی فروتنی او، چنان که بعدها

^۲ - F. Mehring از رهبران سوسیال دموکراسی آلمان و صاحب تألیفات بسیار در تاریخ و فلسفه. م.

فهمیدم، ناشی از قدرت بلامنازع وی در آن روزها بود که به وی آرامش درونی می بخشید. مخالفان، کائوتسکی را «پاپ» انترناسیونال می نامیدند. دوستانش هم گاه گاه این عنوان را به وی می دادند، ولی با نرمی و ظرافتی خاص. به مادر پیر کائوتسکی، نویسنده ی رمان های گرایش دار که آن ها را به «پسر و آموزگار» تقدیم می کرد، به مناسبت هفتاد و پنجمین سال تولدش از طرف سوسیالیست های ایتالیا، سلامی چنین فرستاده شد:

«*alla mamma dela papa* به مادر پدر».

کائوتسکی بزرگ ترین رسالت نظری خود را در آشتی بین اصلاح و انقلاب می دید. او خود آموزش های نظریش را در عصر اصلاحات قرار داده بود. برایش فقط اصلاح واقعیت داشت، و انقلاب دورنمایی مه آلود و تاریخی بود. کائوتسکی مارکسیزم را به عنوان دستگاهی حاضر و آماده فرض می کرد و آن را مانند معلم مدرسه ای همه فهم می ساخت. مرد میدان حوادث بزرگ نبود. افول ستاره اش با انقلاب ۱۹۰۵ آغاز شد. از گفت و گوی خصوصی با کائوتسکی حاصلی اندک به دست آمد. شیوه ی اندیشه اش خشک و خالی از تیزهوشی و بی هیچ نکته ی روان شناسی بود. ارزش دادن هایش شماتیک و شوخی هایش پیش پا افتاده بود. به همین علل، کائوتسکی در سخن وری ناتوان بود.

دوستی او با روزا لوکزامبورگ مصادف بود با بهترین دوران کار معنویش. ولی پس از انقلاب ۱۹۰۵ به زودی مناسبات آن دو رو به سردی نهاد. کائوتسکی به انقلاب روس علاقه داشت و آن را خوب تفسیر می کرد، اما از دور. ولی با انتقال اسلوب های انقلابی به سرزمین آلمان ذاتاً مخالف بود. پیش از تظاهرات در پارک ترپتو روزا لوکزامبورگ را در خانه ی کائوتسکی با

پیرمرد مشغول جدال دیدم. با آن که آن دو به هم «تو» خطاب می کردند و گفتارشان با هم دوستانه بود، باز هم می شد در لحن «روزا» خشمی حقیقی را به روشنی دید. کائوتسکی می کوشید تا درمانده گی درونی و عمیق خود را زیر پرده ی شوخی پنهان سازد. ما همه با هم به تظاهرات رفتیم: روزا، کائوتسکی، زنش، هیلفردینگ، گوستاو اکشتین که در جنگ مرد- و من. بین راه هم جدال ادامه داشت: کائوتسکی می خواست تماشاگر به ماند و روزا شرکت کننده.

تضاد میان این دو در سال ۱۹۱۰ بر سر مبارزه برای حق انتخابات در پروس آشکار شد. کائوتسکی، آن روز فلسفه ی استراتژی تمکین را در برابر استراتژی تخریب بنیاد گذاشته بود. مسأله بر سر دو گرایش آشتی ناپذیر بود. جهت کائوتسکی انطباق هر چه بیشتر با حکومت موجود بود. در این جا جامعه ی سرمایه داری نبود که تمکین می کرد. ایده آلیزم انقلابی توده ی کارگران بود. همه ی خرده بورژواها، همه ی بورژواها، همه ی بوروکرات ها و همه ی مقام طلبان دور کائوتسکی گرد آمده بودند تا برای شان جامعه ی ایدئولوژیک به بافد و برهنه گی طبیعی شان را به پوشاند.

جنگ آمد، استراتژی تمکین سیاسی به وسیله ی استراتژی سنگرها پس رانده شد. حالا کائوتسکی خود را با جنگ تطبیق داد، چنان که پیش از آن با صلح، حال آن که روزا لوکزامبورگ نشان داد که چه خوب معنی وفاداری به معتقدات را درک می کند.

به خاطر دارم روزی را که در خانه ی کائوتسکی جشن شصت مین سال تولد لودو بور^۳ برپا بود. در میان میهمانان آگوست ببل هم بود که گام در هشتادمین

سال زنده گی اش می گذاشت. این هنگامی بود که حزب در اوج قدرت بود. اتحاد تاکتیکی، کامل به نظر می آمد. پیران سرگرم رصدبندی پیروزی ها بودند و با اعتماد به آینده می نگریستند. قهرمان جشن، لودوبور، سر شام کاریکاتورهای سرگرم کننده ای می کشید. من در این ضیافت دوستانه با آگوست بیل و ژولیت او آشنا شدم. حاضران، و از جمله کائوتسکی، هر سخن بیل پیر را می قاپیدند. از من که نپرس.

صعود آهسته ولی پیوسته ی طبقه ی جدید در شخص بیل تجلی کرده بود. این پیر لاغر اندام به نظر می آمد که همه اش از اراده ای شکیبای ولی استوار درست شده است که تنها متوجه یک هدف بود. بیل در اندیشه اش، سخن هایش، مقاله هایش جز در راه وظایف عملی مطلقاً نیرو صرف نمی کرد.

زیبایی خاص بی طمطراقش نیز در همین بود. جلوه گاه طبقه ای بود که فقط در اوقات فراغت به آموزش می پردازند و به همین دلیل قدر هر دقیقه را می داند و با ولع چیزی را در خود می پذیرد که از دانستن آن ناگزیر است. چه هیکل انسانی متعادلی. بیل در زمان کنفرانس صلح بخارست مُرد، در فاصله ی بین جنگ بلکان و جنگ جهانی. من در رومانی، در ایستگاه راه آهن پلونس، این خبر را شنیدم. به نظرم غیرممکن می آمد: بیل و مرگ؟ بر سر سوسیال دموکراسی چه خواهد آمد؟ فوراً حرف لودوبور درباره ی موفقیت درونی حزب آلمان به خاطر آمد: بیست درصد رادیکال، سی درصد فرصت طلب و بقیه طرف دار بیل، هازه را به جانشینی خود برگزیده بود. بی شک ایده آلایزم هازه پیرمرد را خوش آمده بود نه آن ایده آلایزم فراخ بین انقلابی که هازه نداشتش،

بلکه ایده آلایزم تنگ نظر، خصوصی و روزمره، مثلاً چشم پوشی از دارالوکاله ی عریض و طویل در کونیگسبرگ به خاطر حزب.

بیل از این فداکاری که به راستی خیلی قهرمانانه نبود، حتی در سخنرانی اش در کنگره ی ینا نام برد که موجب شگفتی بسیاری از انقلابیون روس شد. بیل در این سخن رانی هازه را برای سمت دبیر دوم در ارگان رهبری پیشنهاد کرده بود. من هازه را خوب می شناختم. پس از کنگره ما با هم به سفری کوتاه در شهرهای آلمان رفتیم و از نورنبرگ دیدن کردیم. هازه، نرم و اهل ممانشات در مناسبات شخصی، در سیاست نیز تا پایان همان بود که می توانست باشد: آدمی متوسط و صادق؛ دموکراتی شهرستانی و بدون حرارت انقلابی و افق نظری. در قلمرو فلسفه خود را، کمی با شرمنده گی، هواخواه کانت می نامید. در هر موقعیت بحرانی از تصمیمات یک طرفه شانه خالی می کرد و به اقدامات نیم بند و حالت انتظار پناه می برد. جای شگفتی نیست که منفردان بعدها او را به رهبری خود برگزیدند.

کارل لیب کنشت از قماش کاملاً دیگری بود. سال های متمادی بود که می شناختمش ولی یک دیگر را فقط در فواصل زمانی دراز می دیدیم. خانه ی لیب کنشت در برلن ستاد مهاجران روس بود. اگر لازم می آمد به خدماتی که پلیس آلمان به تزاریزم می کرد اعتراض به شود، قبل از هرکس دست به دامان لیب کنشت می شدیم و او نیز به نوبه ی خود به هر دری، و به هر جمجه ای، می کوفت. لیب کنشت با وجود احاطه بر فرهنگ مارکسیستی تئوریسین نبود. مرد عمل بود. طبیعتی متحرک، زود جوش و فداکار داشت. صاحب احساس سیاسی، غریزه ای برای جلب توده ها و پی بردن به شرایط بود. وجودش سرشار بود از جسارت برای ابتکار. انقلابی به تمام معنی بود.

به همین دلیل هم همیشه در خانه ی سوسیال دموکراسی آلمان نیمه بیگانه ماند، سوسیال دموکراسی آلمان با ابهت بوروکراتیک اش و آمادگی دائمیش برای عقب نشینی. بسیاری از خرده بورژواها و تنگ نظرها را هم اکنون به چشم می بینم که به لیب کنشت از بالا نگاه می کنند.

در کنگره ی حزب سوسیال دموکراسی در ینا، به سال ۱۹۱۱، بنا به انگیزه ی لیب کنشت به من پیشنهاد شد تا درباره ی زورگویی های حکومت تزاری به فنلاند، گزارشی به دهم. ولی پیش از آن که نوبت به من به رسد، تلگرافی خبر رسید که استولپین در کیف به قتل رسیده است. بیل فوراً مرا به بازجویی کشید: منظور از این کار چه بود؟ مسئول این کار کدام حزب می تواند باشد؟ آیا من با سخن رانی خود نظر پلیس آلمان را ناخواسته به خود جلب نخواهم کرد؟ من در حالی که داستان کلج در اشتوتگارت به یادم آمده بود، از پیرمرد محتاطانه پرسیدم: « شما بیم دارید که سخن رانی من موجب اشکالاتی به شود؟» بیل پاسخ داد: «آری، اقرار می کنم، صلاح در این می بینم که از سخن رانی چشم به پوشید.» - «در این صورت من از گزارش خود صرف نظر می کنم.» بیل نفس راحتی کشید. پس از یک لحظه لیب کنشت سراسیمه به سوی من آمد: «راست است که به شما گفته اند سخن رانی نکنید؟ و شما هم پذیرفته اید؟» من در توجیه و تبرئه ی خود گفتم: «چطور می توانم نپذیرم، این جا بیل همه کاره است نه من.» لیب کنشت برآشفته گی خود را از این راه آشکار ساخت که در سخن رانی اش شروع کرد بی محابا از حکومت تزاری بد گفتن بی آن که به اخطارهای هیأت رئیسه توجه کند که می خواست به مقامات عالی کشوری بیگانه توهین نشود. جریان مفصل تطورات بعدی حزب در همین مجمل نهفته بود...

هنگامی که سندیکای چک با رهبری آلمان علم مخالفت برافراشتند، مارکسیست های اتریشی خیلی ماهرانه با استدلال های انترناسیونالیستی، تجزیه طلبی سندیکاها را مورد حمله قرار دادند. در کنگره ی بین المللی کپنهاک، پلخانوف در این باره رشته ی سخن را به دست گرفت. او، مانند همه ی روس ها، از آلمان ها در برابر چک ها بی کم و کاست دفاع می کرد. آدلر پیر، پلخانوف را برای این مقصود برگزیده بود تا در مسأله ای چنین «مطبوع» یک روسی علیه ملت پرستی اسلاو اقامه اتهام کرده باشد. بدیهی بود که من با تنگ نظری ناسیونالیستی اشخاص چون نمک، سوکوپ و اسمرال^۴ هیچ وجه مشترکی نمی توانستم داشته باشم، با وجود این که اسمرال اصرار داشت مرا قانع سازد که حق به جانب چک هاست. ولی در عین حال من با حیات درونی جنبش کارگری اتریش بیش از آن آشنا بودم که همه ی گناه و یا بخشش بزرگ آن را به گردن چک ها بیندازم. خیلی چیزها دلالت بر این می کرد که حزب چک روی هم رفته رادیکال تر از حزب اتریشی- آلمانی بود و ملت پرستانی از قماش «نمک» از نارضائی برحق توده های کارگر چک از رهبری سازش کارانه ی وین، سوءاستفاده می کنند.

بین راه، از وین به کپنهاک، در یکی از ایستگاه ها که می بایست قطار عوض می کردم، نامنتظر به نین برخوردم که از پاریس می آمد. ما می بایست یک ساعت منتظر شویم. در این فاصله گفت و گویی بین ما در گرفت که بخش نخست آن خیلی دوستانه و بخش دوم کمتر دوستانه بود. من کوشیدم ثابت کنم که تقصیر تجزیه، در درجه اول به گردن رهبری در وین است که با صدای بلند، کارگران همه ی کشورها را، از جمله بوهم را، به مبارزه فرا می خواند،

^۴ - Nemeč, Soukup, Smeral

ولی در آخر کار در پشت پرده همیشه با سلطنت تباری می‌کند. لنین با دقت بسیار گوش می‌داد. استعداد غریبی در شنیدن حرف‌های طرف‌گفت و گوی خود داشت، خاصه هنگامی که می‌خواست حتماً آن چیزی را از سخنان طرف به دست آورد که بدان احتیاج داشت. سپس نگاهش را به دور دست می‌دوخت.

ولی گفت و گوی ما، هنگامی که من قضیه‌ی آخرین مقاله‌ی خود را در «فورورتس» درباره‌ی سوسیال‌دموکراسی روس به وی گفتم کاملاً رنگ دیگری به خود گرفت. مقاله برای کنگره نوشته شده بود و هم منشویکی و هم بلشویکی را به باد انتقاد شدیدی گرفته بود. یک نکته‌ی اساسی مقاله مسأله‌ی به اصطلاح «خلع‌ید» بود. پس از یک انقلاب شکست خورده، غارت‌گری مسلحانه و چپاول‌های تروریستی حتی سازمان انقلابی‌ترین احزاب را درهم می‌ریزد. کنگره‌ی لندن با رأی منشویک‌ها، لهستانی‌ها و بخشی از بلشویک‌ها غارت‌گری‌های مسلحانه را ممنوع کرد. لنین در پاسخ سؤال: «لنین چه می‌گوید، لنین چه می‌گوید؟» فقط لبخند زد. چپاول، پس از کنگره‌ی لندن نیز ادامه یافت و به حزب زیان‌ها رساند. من ضربه‌ی خود را در «فورورتس» بر این نقطه وارد آورده بودم.

من به اصرار لنین نکات مهم مقاله‌ی نامبرده را برایش بازگو کردم. لنین سرزنش‌آمیز پرسید: «راستی همین‌طور که می‌گویند نوشته‌اید؟ ممکن است تلگرافی از چاپ مقاله جلوگیری کرد؟» پاسخ دادم: «نه، مقاله قرار بود امروز صبح چاپ شود، وانگهی چرا از چاپش جلوگیری شود، مقاله درست است.» در حقیقت مقاله درست نبود، زیرا که در آن، پیدایش یک حزب قوی از طریق درهم‌آمیختن بلشویکی و منشویکی توصیه شده بود، حال آن‌که حزب

بر اثر مبارزه بی امان بلشویکی علیه منشویکی قوام گرفت و نیرومند شد. لنین کوشید تا هیأت نماینده گی روس مقاله ی مرا محکوم کند. این، در زنده گانی من سخت ترین تصادمی بود که با لنین داشته ام.

از این گذشته لنین بیمار بود، دندان درد شدیدی داشت و تمام سرش باندپیچی شده بود. در هیأت نماینده گی موضعی آمیخته با کین علیه مقاله و نویسنده ی آن پدید آمد، زیرا منشویک ها هم از آن کمتر ناراضی نبودند، چون آن ها را بیشتر دم تیغ انتقاد گرفته بودم. اکسلرود در اکتبر ۱۹۱۰ به مارتوف نوشت: «مقاله ای که او در «نویسه سایت» نوشته است از مقاله ی «فورورتس» هم بدتر است.» لوتاچارسکی می نویسد: «پلخانوف که دشمن خونی تروتسکی است، این فرصت را غنیمت شمرد تا علیه او دادگاهی تشکیل دهد. این به نظر من خلاف حق آمد و با قدرت تمام جانب تروتسکی را گرفتم. عاقبت با هم راهی ریازانوف نگذاشتم قصد پلخانوف عملی گردد...» اکثریت هیأت نمایندگی مقاله را فقط از راه بازگو کردن شفاهی می شناخت. من درخواست خواندن مقاله را کردم. زینوویف می گفت برای محکوم کردن مقاله نیازی به خواندن آن نیست. اکثریت با او موافقت نکرد. پس مقاله با صدای بلند - اگر اشتباه نکنم به وسیله ریازانوف - خوانده و ترجمه شد. خواندن مقاله اثری را که از گفتن آن در افواه مانده بود از میان بُرد. هیأت نمایندگی با اکثریت قاطع محکومیت مقاله را رد کرد. ولی این مانع از آن نیست که خودم این مقاله را تا آن جا که به انتقاد از فراکسیون بلشویکی مربوط است هم اکنون به عنوان نادرست محکوم نکنم.

در مورد مسأله ی سندیکاها ی چک، هیأت نماینده گی روس در کنگره از قطع نامه ی وین در برابر قطع نامه ی پراگ حمایت کرد. کوشیدم تا تصمیماتی

در قطع نامه به گنجانم، ولی کامیاب نشدم. راستی برای خودم هم روشن نبود که در سیاست سوسیال دموکراسی چه تصمیمی می توان گنجانید. تنها کار صحیح اعلان جنگ مقدس با سوسیال دموکراسی بود. در این راه در سال ۱۹۱۴ گام نهادیم.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳